

تذکرہ  
اندوہ گیناں





ناشر: اسم نویسنده: امام الدین طهری • ویراستار: فخریه شایسته

طراح جلد: سعید ملک • تصویر ساز: گنجینه • صفحه‌آرایی: کارگاه نشر اسلام

ویراست دوم: پاییز ۹۷

شمارگان: چهل و نه نسخه

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۹۵۱-۶-۲

لینتوگراف و چاپ و صحافی: بوستان کتاب



## پیش از آغاز

ابداً قصد ندارم سرپوش روی کارم بگذارم. فکر می‌کنم برای کارم به اندازه کافی دلیل قانع‌کننده داشته‌ام. سال‌ها گذشته است و عذاب وجدانی ندارم. از اینکه در زمره ناصحانی قلمداد شوم که به درستی خود را به دردسر انداختند و از آبرو یا جان و مالشان برای دفع شر دروغ نکردند سرشار شوقم. بله، حقیقتاً قلبم در آرامش است. باری، شاید در آغاز کمی دل‌چرکین بودم ولی هرچه می‌گذرد، بیشتر از قبل گذشته‌ام را ستایش می‌کنم.

پیش از آن واقعه خطیر، آخرین بار که از پنجره شرقی ساختمان «فیروزه» بیرون را تماشا کردم، عابران زمستانی‌پوش، که از مارِ ناپیدای سرما می‌گریختند، عجولانه و بی‌توقف راستِ پیاده‌روها را می‌گرفتند و می‌رفتند یا از عرض خیابان رد می‌شدند. مادران به بهانه‌های طفلشان التفات نمی‌کردند. مردان جوان نگاه رو به پایینشان را، حتی برای تماشای گونه‌های سرمازده و سرخ‌دختری که از روبه‌رو می‌آمد، بالا نمی‌آوردند و برای دیدن طره‌ای موی آشفته و مرطوب چشم تیز نمی‌کردند. عشاق جوان برای سیر ویتترین‌های نورتاب و زربین مبل‌فروشی‌ها و لوستر فروشی‌ها قدم کند نمی‌کردند. بگویی‌نگویی همه توی لک بودند، درست مثل من. زمستانِ سختی بود. سوزِ استخوان‌ترکانِ سالِ ۱۳۶۴، با آتشِ جنگی که گوشه دیگر کشور زبانه می‌کشید، همه را معلق کرده بود. خدا آرامشم را

ابدی کند. خاموشی برآمده از تحیری ملال آور بر همه تحمیل شده بود. اندکی بعد عید می رسید و همه دلخوش به آن روز بودند.

دور از هر هیاهو و بی خبر از سرمای بیرون، در دفتر کار، آخرین نسخه های رونویسی شده را یکدست کردم. حال آن روزم را خوب به خاطر دارم. خلقم تنگ بود. غربتی گنگ با منشأ نامعلوم سرعتم را می کاست. شاید تأثیر نور متمایل به خاکستری بیرون بود که هنوز نزدیک غروب نشده، شبخ تیرگی را بر زمین مسلط می کرد. در دفتر کار هم، جز نوری ملایم، روشنائی نبود (البته اگر بشود به نور مهتابی در آستانه سوختن نور گفت). روشنائی های دیگر نور موضعی دو چراغ مطالعه بود. لامپ شصت وات یکی شان بر جلد چرمین کتابی قدیمی روی میز من می تابید. نام کتاب را از یاد برده ام و فقط می دانم جلدی از چرم آهوا داشت. لامپ دیگر، استوار بر میز کوچک طلبگی، هماهنگ با سوی چشمان استادم، بر صفحات به زردی گراییده نسخه ای کهن متمرکز بود. خدا آرامشم را ابدی کند و هرگز تزلزل در رأیم نیاورد. هر لحظه آن روز یادم می آید، مغبون می شوم. فقط امید به نتیجه پرخیر آن وقایع است که ذره ای از دلهره ام می کاهد.

نظاره احتیاط استادم، در لمس کتابی که صفحاتش از کهن سالی و احتمالاً بی توجهی به شکنندگی پوست پیاز شده بود، بی دل و دماغم می کرد. چراغ روی میزم را خاموش کردم. تیک شستی پلاستیکی چراغ استاد را که در زاویه دفتر نشسته بود به هوش نیاورد. دست های سرمازده ام را روی کاسه داغ شده چراغ اندکی گرم کردم. ناگهان یادم آمد بخاری برقی زیر میزم را ساعتی قبل خاموش کردم تا گرمایش کتاب روی میز را به خطر نیندازد. با احتیاط صندلی کهنه لهستانی ام را عقب راندم و بلند شدم. کرخت و کاهلانه تنی جنباندم تا کارهای پیش از رفتن را راست و ریست کنم. استکان های چای را شستم. کتاب هایی که دیگر آن روز لازمشان نداشتم روی میزهای کار مرتب کردم و، چون موجودی وسواسی، احتیاط همیشگی را به کار بستم تا مبدا نشانه ها و چوب الف هاشان جابه جا شود.

اندکی بعد، از استاد اجازه مرخصی خواستم و او بی آنکه سؤال و جوابی کند مرخصم کرد. سخت سرگرم کار بود. اگر با خلُقش آشنایی نداشتی، حتی تماشا کردن شیوه سبکبارانه و صبورانه کارش هم دلزده ات می کرد. وقتی پله های کم تعداد ساختمان را تا پیاده رو پایین آمدم، مردد بودم چه کنم. نمی دانستم حال ناخوشم از چیست. آخرین پله را پشت سر گذاشتم. خنکای نخستین دانه برف درست روی قوز بینی ام نشست. دانه بعدی روی شیشه ضخیم عینکم پهن شد. رفته رفته بدنم مورمور شد. دانه های ریز برف نرم نرم شروع به باریدن کرد و تصویر مردمی را که چند دقیقه قبل از پشت پنجره می دیدم هاشور زد. فکر کردم جهان بی محابا بر مدارش می چرخد و این مردم خط زندگی شان را پیش گرفته اند. این وسط گویی من آن کلمه بی ربط و ناجور میان جمله ساده زندگی بودم. اما خدا خواست من هم به جهان حقیقت دینم را ادا کنم. راستش اضافی بودن شکست بی نظیری است؛ شکستی بی شروع که خود در آن نقشی نداری. بی هوش و حواس خیابان را رو به جنوب می رفتم و در خیال خودم بودم. کمتر از نیم ساعت بود دفتر کار استاد بزرگوام را ترک کرده بودم. برف چنان شدت یافته بود که گاه پلک هایم ناخودآگاه بر دانه سرد بازیگرشی بسته می شد. عینکم مدام عرق می کرد. کفرم بالا آمده بود. هر زمستان خاطره آن روز برایم زنده می شود.

هنوز تا غروب اندکی مانده بود. به عادت مألوف و معمول، کل راه را پیاده طی کردم. تا به خانه برسم، آفتاب راه مغرب داشت و عبای قرمز را پشت سر می کشید. در آن وقت شعاعی اهورایی از نور سرخ بر نوبرف زمستانی، که سر شاخه های لخت درختان را در سوی جنوبی خیابان شریعتی پنبه پیچ کرده بود، می تابید. برف آن روز پیک سرمایی سخت بود که بی ارتباط با داستان من نیست.

شب را با سکوتی ظاهری و غوغایی ذهنی سر کردم. صبح زود مثل همیشه دیرتر از استاد به دفتر کار رسیدم. استاد جای را دم کرده بود.

سماور برقی گوشه آشپزخانه کوچکمان مدام سوت می کشید. حالا دیگر سال هاست آن سماور به جوش نیامده است. دو استکان چای تازه ریختم و سرمیزم رفتم تا کارهای روز گذشته را پی بگیرم. دست و دلم به کار نمی رفت. نمی دانم چقدر پشت میز وقت سوزاندم و با کتاب پیش رویم بازی بازی کردم که متوجه بیرون رفتن استاد نشدم. صدایش را از راهرو شنیدم، با کسی خوش و بش می کرد. وقتی هردو مرد توآمدند و در چوبی دفتر را پشت سرشان بستند، از اینکه صدای پر حجم و گرم استاد منوچهری را تشخیص نداده بودم یکه خوردم. پیش پایش بلند شدم، سراسیمه (همواره این طور برابر استادان دستپاچه می شدم) کتاب روی میز را بستم و کمی بعد با استکان چای دارچینی داغ به جمعشان پیوستم. هنوز - پس از گذشت بیش از سی سال - متحیرم که دل آشوبی روز قبل چه ارتباطی با رویدادهای ساده اما پر خیر و برکت آن روز داشت. امیدوارم حسن نیتم بر خیانتی که روا داشتم غالب باشد.

صبح آن روز رادیوی خانه طبق سنت همیشگی روشن بود و پدرم، با اینکه همواره موجی ثابت را می شنید، بی هدف پیچ موج را می پیچاند، کمتر از ده ثانیه روی ایستگاهی رادیویی متوقف می شد و سراغ بعدی می رفت تا عاقبت رادیوی ملی ایران رأس ساعت هفت صبح خبرخوانی کند. چه عجیب که هیچ کس به موج رادیو دست نمی زد ولی هر صبح دوباره باید تنظیم می شد! فرایند موج یابی پدرم چون زنگی دقیق ما را از ساعت بی نیاز کرده بود. گوینده خبر تمام مقاطع تحصیلی مدارس را تعطیل اعلام کرد. خواهر و برادر کوچکم شادمانه صبحانه شان را تمام کردند و برای برفی که کارشناس هواشناسی میزانش را ۴۳ سانتی متر اعلام کرده بود نقشه ها کشیدند (البته پدرم عقیده داشت چرت می گوید و «برف تا بالای زانو آمده شکری خدا»). پدرم با شور و حرارت از برف سال ۴۲ می گفت که آماده شدم به حادثه های کوچک آن روزم برسم.

در راه، تک و توک مادران پی بچه هایی فرستاده بودند که پیش از

شنیدن خبر تعطیلی مدرسه‌ها راهی شده بودند. بقیه هم منتظر بودند طفلکشان الان‌ها شادمان برگردد؛ چون فراشِ مدرسه در را به روی کسی باز نکرده بود. کمی جلوتر بچه‌مدرسه‌ای‌های در حال بازگشت و خنده‌رو به درراه‌مانده‌هایی برمی‌خوردند که چکمه‌ها را به ضرب و زور از توی برف می‌کنند تا قدم بعدی را بردارند. «کلاس شما هم تعطیل شده بچه، نرو...» «مدرسه بسته است، بزن برف‌بازی.» گلوله‌های شادمانه به سوی هم می‌انداختند، شرمی‌خوردند، از وحشتِ مردی ترش‌رو، که اشتباهی گلوله‌ای به پیرپالتوی سرمه‌ای‌اش خورده بود، توی جوی‌های برف‌گرفته قایم می‌شدند و برفِ درخت‌ها را روی سرِ دوستانشان می‌تکاندند. مثل گذر از خیالی گذرا، اندوهگین و با غمی که گویی بر بدخلقی روزِ پیشینم انباشته بود، از همه آن‌ها گذشتم. فکر کردم چه شادمانی گذرای! افسوس از فردایی که می‌آیدش و خوب می‌دانستم برابرِ انسان‌ها و خاصه نسل‌های بعد مسئولم.

تصویرِ آن روز در دفترِ کار به خوبی پیشِ چشم است. آسمانِ صاف با رختِ فیروزه‌فامش دلبری می‌کرد و در گوشه شرقی‌اش خورشید را به سینه گرفته بود؛ خورشیدی تابنده که آبخاری از نورش از پنجره‌های دفترِ کار به استکان‌های چای و صورتِ مردانِ جهان‌دیده می‌تابید و رقصِ ذراتِ ریزِ توی استکان‌ها را جلوه می‌داد. استاد منوچهری استکان را با نعلبکی‌اش برداشت و بی‌آنکه از هم جداشان کند چایش را یک‌دم سر کشید. سبیل‌های چتری سیماب‌گونش را با کفِ دست‌های گوشتالویش شانه زد. با حرارت و هیجانی که پیش‌تر از او سراغ نداشتیم رو به استادم کرد: «جنابِ زرین‌کوب سلام ویژه رساندند، گفتند امانتی‌تان را بیاورم.» استادم یک‌وری روی صندلی کنارِ منوچهری نشسته بود، دستی روی پشتی صندلی داشت و دستی دیگر بر زانو. پاهای استخوانی و بلندش را برهم انداخته بود. این‌طور که می‌نشست، با آن قوزِ شدیدِ ستون فقراتش، انگار عروسکِ خیمه‌شب‌بازیِ بدونِ عروسک‌گردان بود. منوچهری پر حرارت فوراً روی

زانوی لاغرِ استادِ نرم و منقطع چند ضرب گرفت و در اثنای این حرکت دور از انتظار پی حرف را گرفت: «پنهان کردنِ شوق و ولع از عوام دشوار نیست، ولی اهلِ دقت کلاه سرشان نمی‌رود. (و افسوس سرِ پرموی بزرگش را آونگ‌وار به بازی گرفت.) چه جای کتمان استاد فولادوندِ عزیز؟ (دستانِ یغورش بیچاره‌وار هوا را می‌سایید و گاه عصبی و بی‌اختیار باز سبیل را صاف می‌کرد.) وانگهی... (چند لحظه سکوت کرد. دستِ دیگرش را توی جیبِ داخلی کتش پی پاکتِ سیگار گرداند و با لحنی که حالا جسارت می‌کنم حسودانه بخوانمش، صدایش را فروبرد.) دیگر چه فایده؟ حالا اینجام و ساعتی از لگام زدن به نفس و پشتِ کفش بالا کشیدن و پیه این سرما را به تن مالیدن گذشته. شوربختانه راه‌گریزی هم نیست.»

سیگاری گیراند و پاکت را به جایش برگرداند. دست‌هایش را در هم گره کرد. اولین دم دود را فرو داد. چشم‌ها را لحظه‌ای بست. دست‌هایش را از هم گشود. سیگار را از لب گرفت و انگار بخواهد به پرده‌پوشی بر افتتاحی سترگ پایان بدهد و رو به تماشاچیان خیالی تراژدی کهنی اجرا کند، چشم‌های براق‌شده را باز کرد. تن گرداند و دودِ سیگارِش را دورتادور دفتر کار پف کرد. هوا خفگی بدی داشت و بوی هیترهای برقی پراکنده بود. منوچهری با لحنی شکست‌خورده ترافسوس‌هایش را دنباله‌دار کرد: «دست‌کم می‌توانستم پیری و فقر و هولِ سُر خوردن و شکستنِ اعضای تن را بهانه کنم. تا بعد هم هزار بهانه می‌شد ساخت. خدا را چه دیدید؟ شاید این برفی که از عصرِ دیروز بادِ موافقِ من شد و تا همین سحر که بدبختانه مصمم به آمدنِ پیشِ شما شدم بارید، باز هوای باریدنِ برش دارد.»

اینکه آن استادان تا این حد شیدای چنین میراثِ پرمخاطره‌ای شده باشند هنوز برایم دور از باور و عجیب است. آن لحظه‌ها جواجِ آن دو مردِ ایستاده بر قلّه ادبیات را می‌نگریستم. هیچ از کلام استاد منوچهری سر در نمی‌آوردم که بی‌توجه به حضورِ جوانکی، بی‌محابا پرده از هوس و ولعش

برمی داشت و زبان به نکوهش خود می گرداند. اما جناب فولادوند - خدایش بیامرزد - همان گونه بود که بود. نه کبرآلود که در نهایت طیب خاطر همچنان دستی به زانو داشت، هراز گاه تکانی آونگ وار به پایش می داد. دست دیگر را برپشتی صندلی لهستانی اش یله کرده بود و گوش می داد: «باور بفرمایید اگر کَفِ نفس نبود، اگر احترام شما و جناب زرین کوب نبود و خیانت در امانت به طریقی، چه می دانم؟ شما آخوندید (و خندید، ردیف بالای دندان هایش زیر سبیل پت و پهنش پنهان بود و قیافه اش را بامزه می کرد). گیرم معمم نباشید، به جدتان قسم اگر کلاه شرعی قابل اثبات و دفاعی می یافتم روی این امانت را نمی دیدید. گنج است آقا، گنج است!» جزء به جزش را در یاد دارم. آن روز آخرین بار بود که صادقانه به دفتر کار می رفتم.

مداقه مشکافانه استاد بر نسخه مرحمتی استاد زرین کوب، که از هند به دستمان رسیده بود، ابتدا کاملاً انفرادی آغاز شد. در آغازین روزهای کار روی نسخه، استاد احتیاط بیشتری خرج می کرد. به گمانم زودتر از پیش در دفتر محقرش حاضر می شد و تا ساعت ها پس از گذشتن وقت معمول در محاصره حجیم عظیم کتابخانه چوبی، که عمده دیوارها را پوشانده بود، به کار مشغولیت داشت. در همه احوال (جز اوقات نماز و به دلیل کھولت سن و مشکل تکرر ادرار، تکیه داده به مخده ای چرک مرد و کهنه، سرش خمیده بر میز کوچک طلبگی اش بود؛ گویی منحنی ژاکت پوشی پشت آن میز نشسته است. خدا من را ببخشد، جوان تر که بودم گاهی او را در لحظه خوابیدن تصور می کردم و می گفتم اگر طاق باز بخوابد، لابد با قوز ناگوارش می به طرفین می افتد و اگر هم در اعماق خواب بخواهد پهلوه به پهلوشود، چه زحمت مضاعفی متحمل می شود.

مشغولیت انحصاری استاد عاقبت پس از چند ماه کاری وقفه خاتمه یافت. پس از آن، سرنوشت وقایعی را رقم زد که امروز از نتیجه آن قلبم در آرامش است.

آنچه خواهید خواند در حقیقت محصول تلمذ بنده در خدمت استادِ گران قدر و سرآمدِ نسخه شناسی معاصر جناب ایرج فولادوند است (که جنابِ دکتر مظاهرِ مصفا با دریغ و افسوس از او و دیگر استادانِ بزرگِ فن یاد کرده و گفته است: آن‌ها دیگر تکرار نمی‌شوند). فترت در زمانِ انتشار اثر - اگر خوب بنگرید - بی‌جهت نبوده است که این درازا هم عرضِ حیات یافتنِ هر آدمی ست، پرحادثه و گذر کرده از هزارتوها.

اینک تنها امیدم به عفوِ استادِ گران‌مایه است. آرزومندم استادم این عمل را نه برآمده از هوای نفس، که مصداقِ پاکیزه کردنِ باقیات‌الصالحاتِ خود و قدمی در راهِ زدودنِ ناخالصی‌های کژاندیشانه‌ی فراماسون‌ها و بی‌ایمانان به حساب آورد.

ح ۲۰۰

پاییز ۱۳۹۴